

دیگر دفعه آخر باشد.»

این بار، چهار سال که گذشت، شرم و حیا را کنار گذاشتند و صاف و پوست‌کنده به مردک بیچاره گفتند: «می‌دانی چیست؟ راستش این که ما از تو خوشمان آمده و دلمان می‌خواهد تو رئیس جمهور مادام‌العمرمان باشی.»

مردک کفرش در آمد و به زمین و زمان و بخت بد خود لعنت فرستاد و نفرین کرد، اما دیگر چاره‌ای جز قبول آن کار نداشت. راستش را بخواهید، او هم هرچه باشد، بشر بود و تنبل. و حالا که سال‌ها در کاخ ریاست جمهوری مانده بود و به آن عادت کرده بود، تنبلی‌اش می‌آمد به جای دیگر اسباب‌کشی کند.



باری، از عرصه سیاست بیرون بیاییم که آمد نیامد دارد. برویم سراغ تفریحات.

بزرگترین تفریح بشر چیست؟ می‌گساری. بشر چون تنبلی‌اش می‌آمد برود قاره‌ای ناشناخته را کشف کند، از میان جنگل‌های بکر و پر خطر بگذرد، قله‌های بلند را فتح کند و به این ترتیب برای خود هیجان و لذت بیافریند، دست به اختراعی زد که با آن در حالی که گوشه‌اتاق خود نشسته است و قدم از قدم بر نمی‌دارد، همان شور و هیجان و لذت را احساس کند. بشر شراب را اختراع کرد. شراب، می‌شود گفت مناسب‌ترین اختراع بشر بوده است. نیازی نیست که تو کاری بکنی، او خود همه کارها را می‌کند. ابتدا نیروی در تو می‌دمد که بی آن که احساس خستگی کنی، ساعت‌ها مثلاً بجنبی، برقصی، بخندی، بگریی، آواز بخوانی، عربده بکشی، و خلاصه هر کار دلت می‌خواهد بکنی. بعد، برای این که زیاد خودت را خسته نکنی، سست می‌کند، لختت می‌کند،

آرام و بی حالت می‌کند، (وای که بشر چقدر این حالت را دوست دارد!) و به خوابت می‌برد.

راستی، تازه یادم آمد، اگر بشر تنبل نیست، چرا قرص خواب‌آور را اختراع کرده است؟ این موجود چنان تنبل است که حتی حاضر نیست بیدار در رختخواب دراز بکشد و گه‌گاه از این دنده به آن دنده غلتی بزند. بله، سخن از لذت هیجان بود. و بر کسی پوشیده نیست که بزرگ‌ترین هیجان‌ها در ورزش نهفته است، و آن طور که معروف است، ورزشکارها زرنگ‌ترین افراد بشرند. ظاهراً دو صفت ورزشکار و تنبل با یکدیگر هیچ جور در نمی‌آیند.

اما این طور نیست. به گمان من ورزشکارها جزو تنبل‌ترین افراد بشرند. اگر تنبل نیستند و اگر آن طور که ادعا می‌کنند، مثلاً کوهستان را دوست دارند، این همه تله اسکی و تله سی‌یژ و تله کابین و تله... که در کوه‌ها کار گذاشته‌اند و با آنها بالا می‌روند و پایین می‌آیند، چیست؟

حالا که صحبت ورزش شد، این را هم بگویم که بشر چنان تنبل است که هر کاری نخواهد بکند، بی‌درنگ نمی‌کند، اما برای کاری که بخواهد بکند، شرط و شروط و قرار و مدار می‌گذارد. مثلاً شما عادت دارید هر روز صبح ورزش کنید. یک روز بلند می‌شوید و می‌گویید: «امروز دیگر دیر شده است. ورزش نمی‌کنم.»

صبح روز بعد، خمیازه‌ای می‌کشید و می‌گویید: «نمی‌دانم چرا امروز کسالم، بهتر است ورزش نکنم.»

روز دیگر، بلند می‌شوید و می‌گویید: «دیشب کمی زیاده‌روی کردم، امروز حال و حوصله ورزش ندارم.»

و به این ترتیب، عادت ورزش کردن از سرتان می‌افتد. اما اگر ورزش نمی‌کنید و خیال دارید ورزش را شروع کنید، به خود می‌گویید: «خوب،

امروز که چهارشنبه است و دیگر آخر هفته است، از شنبه ورزش می‌کنم.»

اگر می‌خواهید نواختن سازی را بیاموزید یا مثلاً ریاضیات بخوانید، همیشه می‌گویید: «از اول ماه شروع می‌کنم.»  
و اگر اواسط زمستان باشد، می‌گویید: «یکبارگی از اول سال!»



گریزی هم به فلسفه بزنیم و روده‌درازی را بس کنیم. (تنبلی ام می‌آید بیش از این حرف بزنی!) تا کنون به این نکته توجه کرده‌اید که: بشر وقتی که تنبلی‌اش می‌آید زندگی کند، خودکشی می‌کند.



کاری به این ندارم که دیگران چه چیز را نیروی محرکه تاریخ می‌دانند. به گمان من، نیروی محرکه تاریخ، تنها و تنها تنبلی است. نمی‌دانم این نکته را کجا خوانده یا از که شنیده‌ام که: اگر تنبل‌ها نبودند، ما هنوز هم در غار زندگی می‌کردیم.



## محمد صادق تفکری پرچانه

مرحوم «محمد صادق تفکری» از شاعران طنزسرایبی است که با زبان عامیانه، زندگی عادی مردم را به طنز می‌کشید و در اشعارش هیچ هدفی جز شوخی با زندگی نداشت. اولین کار او در سال ۱۳۰۱ در سال اول مجله توفیق چاپ شد و تا پایان عمر در این مجله به چاپ شعرهای عامیانه‌اش پرداخت. او هشتاد سال زندگی کرد و در سال ۱۳۴۶ در اوج محرومیت و در جریان آتش‌سوزی بقالی کوچکش فوت کرد.

تفکری سواد کلاسیک نداشت، اشعارش مانند گفت‌وگوهای عامیانه میان

مردم کوچه و بازار، ساده و همه فهم بود. او در اشعارش از زن و مادرزن و فرزندان بسیار حرف زده بود، در حالی که تا آخر عمر مجرد زیست. تنها مونس او یک گربه بود که گاهی در اشعارش از آن نام برده است. اسامی مستعار تفکری «پرچانه»، «زلم زیمبو»، «سرورالشعرا»، «میرزا آقا» بود و بیشتر اشعارش با امضای «تفکری پرچانه» در توفیق چاپ می شد. در اشعار تفکری از واژه‌های ادیبانه، صنایع شعری، تقیدات فاضلانه و تعابیر پیچیده خبری نیست. او اساساً درک پیچیده‌ای از زندگی نداشت تا آن را با بیانی پیچیده عرضه کند. اشعارش سنت‌گراست و بیش از هر چیزی به انتقاد از زندگی و اطوار غربزدگان پرداخته است. «تفکری پرچانه» سه بار در دکان بقالی‌اش با آتش‌سوزی مواجه شد. و علت حریق در هر سه بار کرسی کوچکی بود که در زمستان از آن استفاده می‌کرد. سرانجام هم آخرین آتش‌سوزی به مرگ وی منجر شد.

## بدل‌عایی می‌کند!

شهرداری در خیابان‌ها خرابی می‌کند  
 بعد از آن کار خود را ارزیابی می‌کند  
 رهنمایی گربه رقصانی از بهر ما  
 رنگ تاکسی را گلی و زرد و آبی می‌کند  
 شرکت واحد کند کوتاه، هر دم طول خط  
 چون مدیرش دعوی مالک رقابی می‌کند  
 هر مسافر که سوار بنز واحد می‌شود  
 گوش، چندین ناسزا از پارکابی می‌کند  
 آرد را با نان خشکیده تهیه می‌کند  
 مرد نانواپی که مویش را خضایی می‌کند  
 می‌کند غش بی‌گمان در دکه میوه‌فروش  
 مشتری چون قیمت از سیب و گلابی می‌کند  
 هرچه آشغال گوشت پیدا می‌شود در دکه‌اش  
 مردک قصاب، قالب بر کبابی می‌کند  
 آن مدیر مدرسه هنگام ثبت‌نام طفل  
 با فقیران روز تا شب بدل‌عایی می‌کند  
 شاعر «پرچانه» هم از بهر سوژه هر زمان  
 پای خود در کفش این و آن حسابی می‌کند

## لیخ لیخ می کند!

کودکی دارم که کفش پاش لیخ لیخ می کند  
 گه سگان را کیش کیش و گاه چخ چخ می کند  
 گوسفندان را زسد در گله با چوب بلند  
 بهر آزار شبان هر روزه پخ پخ می کند  
 ساربانان را چو بیند در بیابان با شتر  
 اشترش را رم دهد، یا آن که خخ خخ می کند  
 هر الاغی را بیند، همراهش افتد به راه  
 گه به او هوش هوش نماید، گاه هخ هخ می کند  
 در حضور میهمان هر چیز را در شام خورد  
 در میان سفره همچون بچه تیخ تیخ می کند  
 هر که کفشش را بیند می دهد بر بنده فحش  
 گوید او «پرچانه» بهر خرج، اخاخ می کند

سال ۱۳۱۸



## سید محمد علی جمالزاده

سید محمد علی جمالزاده از نخستین داستان‌نویسان ایرانی و بی‌شک پیشرو و سرآمد ادبیات داستانی امروز ایران است. وی که پس از ۱۰۴ سال در کشور سوئیس زندگی را وداع گفت، در تمام سال‌های طولانی فعالیت ادبی، ارتباط خود را با ایران و فرهنگ ایرانی حفظ کرده است؛ اگرچه بسیاری از تصاویری که وی در طول فعالیت ادبی خود عرضه کرده، بیش از آن که انعکاس وضعیت ایران باشد، متکی بر حافظه جمالزاده بوده است.

سید محمد علی جمالزاده، فرزند جمال الدین واعظ همدانی معروف به اصفهانی، از سادات جبل عامل لبنان و از ناطقان و آزادی خواهان بنام نهضت مشروطیت است. وی در سال ۱۳۰۹ ه. ق. (۱۲۷۰ ه. ش.) در اصفهان متولد شد، مقدمات را در تهران آموخت و در اوایل سال ۱۳۲۶ ه. ق. به بیروت رفت و در یک دبستان نام نویسی کرد و دوره متوسطه را نزد کشیشان لازاریست در جبل لبنان (مدرسه آنطورا) به پایان برد و در سال ۱۳۲۸ ه. ق. از طریق مصر عازم پاریس شد. جمالزاده تا پایان سال ۱۳۲۹ ه. ق. در لوزان ماند و در اوایل ۱۳۳۳ ه. ق. در رشته حقوق از دانشگاه «دیزون» فرانسه فارغ التحصیل شد و در همان سال با همسر اول خود ژوزفین - که سوئسی بود - ازدواج کرد.

وی دو سه ماه بعد، در اواخر ربیع الاول ۱۳۳۳ ه. ق.، در گرما گرم جنگ بین المللی اول به برلین رفت و در کنار آزادی خواهان ایران قرار گرفت و یک ماه بعد برای اجرای مأموریتی از برلین حرکت کرد و در روزهای آخر جمادی الثانی وارد بغداد شد و چند ماهی در بغداد و کرمانشاه به سر برد و در همان جا روزنامه رستاخیز را منتشر کرد.

در بغداد با «عارف»، شاعر معروف، و حیدرخان عمواوغلی، از مجاهدان ایران آشنا شد و گروهی به نام قشون نادری از جوانان گرد، برای جنگیدن با سپاهیان روس و انگلیس تشکیل داد که فرماندهی آن با محمد نیساری قراجه داغی (مشکوة همایون) بود. ولی این قشون بی آن که کاری بکند، منحل شد.

جمالزاده در جمادی الثانی ۱۳۳۴ ه. ق. از بغداد به برلین حرکت کرد و در رجب همان سال به گروه آزادی خواهان مهاجر ایرانی پیوست و چندی در آنجا بود تا در سال ۱۳۳۵ ه. ق. به استکهلم رفت و پیام ملیون ایران را در انجمن استکهلم مطرح کرد و پس از مراجعت به برلین به نویسندگی روی

آورد و مقالات تحقیقی خود را درباره «مزدک» و روابط قدیم روس و ایران و امثال آنها در روزنامه کاوه به چاپ رسانید.

جمالزاده از هنگام اقامت در برلین و در مذاکرات خود با دوستانش از جمله میرزا محمد خان قزوینی و سید حسن تقی زاده به این نتیجه رسید که می بایست تحول ادبیات ایران را با ساده نویسی آغاز کرد. با این دیدگاه بود که در سال های ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۰ ه. ق. حکایاتی به زبان فارسی و با نثر محاوره ای متداول در روزنامه کاوه، که در برلین چاپ می شد، عرضه شد. نخستین داستان جمالزاده به نام «فارسی شکر است» چاپ شد و در سال ۱۳۴۰ مجموعه داستان های جمالزاده به نام «یکی بود، یکی نبود» به عنوان اولین مجموعه داستان ایرانی که به شیوه ادبیات جدید نوشته شده بود در برلین به چاپ رسید.

انتشار این کتاب سر و صدای فراوانی را در میان ادبا و فضلا و بخصوص کسانی که پای بندی فراوانی به ادبیات کلاسیک ایران داشتند برپا کرد. گروهی جمالزاده را به بی ذوقی و تأثیر پذیری از عوام متهم کردند و گروهی دیگر آثار او را اهانت به جامعه و آداب ایرانی دانستند. اما عامه مردم از این داستان ها استقبال کردند و آثار جمالزاده وارد فضای مطالعه خوانندگان ایرانی شد.

نگارنده کتاب از صبا تا نیما در مورد جمالزاده می نویسد:  
 «... نویسنده در دیباچه این مجموعه (یکی بود، یکی نبود) که در حقیقت «مانیفست» مکتب جدید ادبی است و با کلام فرخی سخنور بزرگ سیستانی آغاز می شود که:

فسانه گشتن ولکن شد حدیث اسکندر

سخن نوآر که نو را حلاوتی است دگر

و از عقب ماندگی و بی سوادگی گروه کثیری از مردم کشور سخن می گوید و

گناه آن را به گردن نویسندگانی می‌داند که نوشته‌های خود را تنها برای گروه فضلا و ادبا می‌نویسند و التفاتی به سایرین ندارند و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و نوشتن ندارند و نوشته‌های ساده و بی‌تکلف را بخوبی می‌توانند بخوانند و بفهمند، هیچ در مد نظر نمی‌گیرند...» و خلاصه آن که در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم می‌گردند، در صورتی که در مملکت‌های متمدن که سررشته ترقی را به دست آورده‌اند، انشای ساده و بی‌تکلف عوام فهم روی سایر انشاها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و باسوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و وامانده نیستند، باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش می‌کنند که هرچه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله به لباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته به روی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتاب‌ها و نوشته‌های خود را تا اندازه مقدور ساده بنویسند.»

(از صبا تا نیما - جلد دوم - ص ۲۸۰)

شاید مهم‌ترین موضوع در نوشته‌های جمالزاده همان تمایل او به رواج ساده‌نویسی در ادبیات است. و شاید به همین دلیل است که مسائل عامه مردم و عناصر فرهنگ سنتی را عنوان می‌کند. اما آنچه در خلال نوشته‌های جدید جمالزاده می‌توان یافت، همان تکرار ادبیات اولیه اوست و شاید به همین دلیل است که نثر جمالزاده در طول بیش از شصت سال پس از نخستین داستان‌هایش چندان تغییری نکرده و به همان سبک و سیاق تا به امروز باقی مانده است.

طنز که یکی از عناصر لاینفک آثار جمالزاده است، بیش از آنکه نشانگر

طنز موقعیت باشد، طنز شخصیت است. طنزی که ناشی از نگاه منتقدانه جمالزاده به تیپ‌ها و عناصر سنتی در جامعه آن زمان ایران بوده است. جمالزاده که در زمان نگارش این داستان‌ها تنها از حافظه خود مدد می‌گرفت، می‌توانست محیط زندگی خود را به عنوان معیار مقایسه در نظر داشته باشد و از این طریق حافظه خود را در مورد ایران به نقد بکشد و شاید به همین دلیل گاه نوشته‌های جمالزاده به خاطرات پیرمردی می‌مانند که در کار نقل گذشته‌هایی است که اثری از تمدن نداشته‌اند. آثار جمالزاده اگرچه به لحاظ قدرت و غنای ادبیات داستانی و حتی طنز به پای نوشته‌های هدایت - که چندان فاصله تاریخی با وی نداشت - نمی‌رسد، اما به هر تقدیر بخشی مهم از ادبیات داستانی ماست.

آثاری که از جمالزاده تا کنون منتشر شده به شرح زیر است:

یکی بود و یکی نبود، صحرای محشر، سر و ته یک کرباس، دارالمجانین، تلخ و شیرین، معصومه شیرازی، صندوقچه اسرار، کهنه و نو، قلشن دیوان، راه آب‌نامه، آسمان ریسمان، غیر از خدا هیچ کس نبود، هفت کشور، شاهکار، کشکول جمالی، قنبر علی.

آخرین نوشته جمالزاده - که در سال ۱۳۷۱ در مجله گل آقا چاپ شد - علی‌رغم گذشت بیش از یک قرن از سن نویسنده و سال‌ها دوری وی از وطن، همچنان پر است از واژه‌های فارسی اصیل که نشان از پیوند عمیق وی با ادبیات فارسی دارد.

## حکایت اول

### فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال دریدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بان‌های انزلی به گوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پارو زن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود، چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه‌شان باز نمی شود و جان به عزرائیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند، ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگی ام را که از میان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب‌هایمان مابه‌النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌ای به پا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاربان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ‌پوش و شیر و خورشید به کلاه با صورت‌هایی اخمو و عبوس و سبیل‌های چخماقی از بناگوش دررفته‌ای

که مانند بیرق جوع و گرسنگی، نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آینه دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل این که خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بچه‌های تهران برایم قبایی دوخته باشند برانداز کرده و بالاخره یکی شان گفت «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم «ما شاء الله عجب سؤالاتی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر خان ارباب این حرف‌ها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش‌های چنانی حکم کرد که عجاله «خان صاحب» را نگاه دارند «تا تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب و چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج بدهیم، ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدر آمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگی مان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجی نداشتند، والا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن یک طرفه‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما

را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو یک هولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی‌بان‌ها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که تمام این گیر و بست‌ها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود و محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سگ‌ها را به جان مردم بی‌پناه افتاده و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به طهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی‌دید، ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمان‌های دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذابی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بی‌سوادی خواهد ماند. بقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای به بلندی لوله سماوری که دود خط آهن‌های نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماوری هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلورفته یک «بن‌جور موسیوی» قالب زده



و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم، ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظر را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که به روی کیسه خاکه زغالی چنبر زده و خوابیده باشد، ولی خیر، معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می‌خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعه در محبس چهارتاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانک کلاه نم‌دی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی ای طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را با دامن قبای چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه گرگاب و تنباکوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و

معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زلزل نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمانینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العاقین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت: «نه جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست، رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلاً می فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده‌اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج ارجو که عما قریب وجه حبس بوضوع پیوند و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ما خواهد رسید. علی العجالة در حین انتظار احسن شقوق. وانفع امور اشتغال به ذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ باجنه (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر او راد و عزایم است آثار هول و وحشت

در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت، ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می‌شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می‌فرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً لعن قصد به عمل آمده و لاجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعاية المرتبة و المقام با سوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا برماست که بای نحو کان مع الواسطه او بلاواسطه الغیر کتباً و شفاهاً علناً او خفاء از مقامات عالیہ استمداد نموده و بلاشک به مصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده و برائت ما بین الامائل و الاقران کالشمس فی وسط النهار میرهن و مشهود خواهد گردید...».

رمضان طفلک یک باره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس‌پس به این سر کشانده و مثل غشی‌ها نگاه‌های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می‌کرد و یک چیز شبیه به آیه الکرسی هم به عقیده خود خوانده بود و دور سرش فوت می‌کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم مُمد شده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب می‌شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل این که مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلسله‌القول گرفته باشد دست‌بردار نبود و دست‌های مبارک را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مویی دور از جناب شما با پاچه گوسفند بی‌شبهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب کرده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آن که نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار

بی‌گناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل این که بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه»، «مجهول الهویه»، «فاسد العقیده»، «شارب الخمر»، «تارک الصلوة»، «ملعون الوالدین»، «ولد الزنا» و غیر و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار می‌کرد و زمانی باطمینان و وقار و دلسوختگی و تحسر به شرح «بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می‌آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته‌رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم و برهم و غامض می‌شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در می‌کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی‌اصل و اجوف این و آن و وعده وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرف‌های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود، به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی‌شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدأ اعتنایی به اطرافی‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوچه‌ای تکانه و تک یکی

از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد بیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه!

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین ها چیزی سرمان نمی شود. آقا شیخ هم که معلوم می شود جنی و غشی است و اصلاً زبان ما هم سرش نمی شود عرب است شما را به خدا آیا می توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟» به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسأله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی خود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را بر روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعت های طولانی هرچه کله خود را حفر می کنم آبسولومان چیزی نمی یابم، نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان! آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی

از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آربیتزر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونال‌های قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود برادر من در بدبختی! آیا شما این جور پیدا نمی‌کنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می‌توانست بفهمد «حفر کردن کله» ترجمه تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند «هرچه خودم را می‌کشم...» یا «هرچه سرم را به دیوار می‌زنم...» و یا آنکه «رعیت به ظلم» ترجمه اصطلاحی دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا، خانه‌زاد شما رعیت نیست همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شانهای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت‌زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل بشود! ما جوان‌ها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه... به اندازه پوسیویلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند

تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکادانس ما را تهدید می کند. ولی بدبختانه حرف های ما به مردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب می گوید....» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف های بی سروته و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده ای که صدای شیخ حسن شمرپیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته ای. مگر..... ات را می کشند؟ این چه علم شنگه ای است! اگر دست از این جهودبازی و کولی گری برنداری وامی دارم بیایند پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم، بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم، چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشت هایم بگذارند، شمع آجینم بکنند، ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! به پیر، به پیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغدبغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشم هایش می خواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که یک کلمه زبان آدم سرشان نمی شود و هر دو جنی اند و نمی دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحش‌های دو آتشفشان به دل پردرد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم؟ گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره‌ات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده‌ای...؟»

رمضان همین که دید خیر، راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی راستا حسینی باش حرف می‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام می‌گفت: «هی قربان آن دهننت بروم! والله تو ملائکه‌ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خودم هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن...» گفتم: «ای درد و بلات به جان این دیوانه‌ها بیفتد! به خدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمی‌شود و همه‌اش زبان جنی حرف می‌زنند؟» گفتم: «داداش جان، اینها نه جنی‌اند و نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند!» رمضان از شنیدن این حرف مثل این که خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می‌شود نگاهی به من انداخت و قهقهه بنای خنده را گذاشته و گفت: «ترا به حضرت عباس، آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند، چرا از این زبان‌ها حرف می‌زنند که یک کلمه‌اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم: «رمضان اینهم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی...». ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و



بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت: «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...»

رمضان به شنیدن این خیر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته و می گفت: «والله من می دانم اینها هر وقت می خواهند یک بندی را به دست میرغضب بدهند این جور می گویند، خدایا خودت بفریاد ما برس!». ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاده است و کیاده حکومت رشت می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای این که هرچه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش های صبحی دارند می آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوغات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می نمود و از مردم «استرحام» می کرد و «رجاداشت» که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم، اینهم باز یکی. خدایا امروز دیگر هرچه خُل و دیوانه داری اینجا می فرستی! به داده ات شکر و به نداده ات شکر!» خواستم بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است، ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی بزرگوار خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارکات یک درشگه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان

فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفت: «بیخشید زبان درازی می‌کنم، ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده والا چطور می‌شود جرأت می‌کنید با اینها همسفر شوید!» گفتم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفتم: «دست خدا به همراهتان! هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید.» شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم یک مأمور تذکره تازه‌ای با چاپاری به طرف انزلی می‌رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر بشویم.

Reza.Golshahi@www.KetabFarsi.com

## ابوالقاسم حالت

ابوالقاسم حالت نامدارترین و پرکارترین و از مهمترین شاعران طنزسرای دوران معاصر ایران است که آثار طنز و جدی او بیش از نیم قرن در اختیار مردم ایران بوده است. پیرترها خاطرات گذشته او را به یاد می آورند، سیاستمداران مطالب او را می شناسند، شاعران شعرهایش را قدر می دانند و کودکان نیز در کتاب دبستانی شعر «مادر» او را خوانده‌اند.

ابوالقاسم حالت در سال ۱۲۹۸ شمسی در تهران به دنیا آمد و از سال ۱۳۱۴ به سرودن شعر پرداخت. او در سال ۱۳۱۷ سردبیری مجله توفیق

را به عهده گرفت و در اثر ذوق و ابتکار او بود که این مجله وضعی مطلوب و مردم‌پسند یافت و به نشریه‌ای پرفروش بدل شد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ و تغییر حکومت، اوضاع کشور نیز تغییر کرد و دامنه عمل قلم نویسندگان و شاعران وسعت یافت. در آن شرایط حالت برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافت و علاوه بر روزنامه توفیق در جرایدی مانند امید، تهران مصور، قیام ایران، آیین اسلام نیز به سرودن شعر و نوشتن مطلب پرداخت.

حالت ترانه‌هایی می‌ساخت که در آن با زبان عامیانه و شوخی‌هایی که اهداف سیاسی و اجتماعی و اخلاقی داشت - و بیشتر به عنوان پیش‌پرده در تماشاخانه‌های تهران خوانده می‌شد - منویات ذهنی خود را عیان می‌کرد. بعضی از این ترانه‌ها در همان سال‌ها مورد توجه مردم واقع و زبان به زبان نقل می‌شدند.

و نیز ترانه‌هایش به عنوان «پیش‌پرده» توسط مجید محسنی، حمید قنبری و جمشید شیبانی در تماشاخانه «تهران» و توسط عزت‌الله انتظامی در تماشاخانه «گهر» خوانده می‌شد.

«حالت» در سال ۱۳۲۵ به هندوستان رفت و پس از بیست ماه اقامت در آن کشور به ایران بازگشت و در شرکت نفت آبادان مشغول کار شد. کار او در شرکت نفت باعث اقامت یازده ساله او در آبادان شد. در این مدت بیشتر اشعار جدی و داستان‌های کوتاه او در مطبوعات محلی خوزستان چاپ می‌شد و در عین حال نشریات تهران نیز آثار او را درج می‌کردند.

دو فرزند به نام‌های «ماهور» و «مانی» حاصل ازدواج اویند.

ابوالقاسم حالت در سال ۱۳۳۸ به تهران منتقل شد و فعالیت اداری خود را در این شهر ادامه داد.

وی تقریباً به تمام کشورهای جهان سفر کرد. او اکثر کشورهای عربی، تمام کشورهای اروپا و بیشتر نقاط امریکا را دید که حاصل آن وسعت دید او در آثارش است.

شعر طنز ایران بیش از هر شاعری مدیون حالت است. وی در انواع گونه‌های شعر اعم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی، شعر سروده است و آثار او چه جدی و چه شوخی از زبانی روان و گویا و مضامینی بکر و بدیع و ابتکارات لفظی دلپسند برخوردار است. از معروف‌ترین اشعار حالت می‌توان «بحر طویل»‌های او را نام برد.

حالت تا آخرین شماره توفیق همکاری خود را با این مجله ادامه داد. بحر طویل‌های او با امضای «هدهدمیرزا» و اشعارش با امضاهای «خروس لاری»، «شوخ»، «ابوالعینک» در توفیق انتشار می‌یافت که این اشعار در سال ۱۳۲۵ در دو جلد به نام فکاهیات حالت منتشر شد.

حالت به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و عربی تسلط داشت. وی کتاب‌های بهار زندگی، پیشروان موشک‌سازی، جادوگران شهر زمرد، زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی، زندگانی من (مارک تواین) و ناپلئون در تبعید را از زبان انگلیسی و شبیح در کوچه میکل آنژ را از فرانسه ترجمه کرد.

وی همچنین کلمات قصار حضرت امیر (ع) و سخنان محمد (ص) و سخنان حسین (ع) را از عربی به انگلیسی و نیز به قالب رباعیات فارسی برگرداند.

دیوان حالت که شامل اشعار جدی اوست و دارای قصاید، قطعات، مثنویات و رباعیات است در سال ۱۳۴۰ انتشار یافت.

وی همچنین «تاریخ کامل ابن‌اثیر» را (که شامل وقایع سال ۵۰۰ هجری است) از زبان عربی به فارسی ترجمه کرد که مجلدات فارسی آن از جلد هیجدهم تا جلد بیست و هفتم می‌شود.

حالت از آغاز پاییز ۱۳۵۱ به مقاله‌نویسی در روزنامه کیهان پرداخت و مقالات طنزآمیز او که لحنی انتقادی داشت تحت عنوان «طنز اجتماعی» تا ده سال به طور مرتب در آن روزنامه به چاپ می‌رسید. ابوالقاسم حالت تقریباً با اکثر نشریات طنز فارسی همکاری می‌کرد و تا پایان عمر با این که بیش از هفتاد سال زندگی کرده بود، اما همچنان نشاط و سرزندگی خود را حفظ کرد و غیر از تألیف و ترجمه کتاب، یکی از اعضای فعال و برجسته مجله گل‌آقا به شمار می‌رفت و آثارش در آن مجله به چاپ می‌رسید.

اگرچه بسیاری از مقالات و داستان‌های حالت از ارزش‌های محتوایی برخوردار بود، اما بزرگ‌ترین ارزش وی در مسند شاعری بود که وی سال‌ها بر آن تکیه زد و حرمت آن را نگه داشت. حالت از معدود شاعرانی بود که طراوت و تازگی اشعارش را حتی در آخرین آثارش حفظ کرد؛ تا جایی که شعر او که در آخرین سال فعالیت او به چاپ رسیده بود از برجسته‌ترین آثارش محسوب می‌شود.

وی در تاریخ یکشنبه سوم آبان ماه ۱۳۷۱ بعد از هفتاد و سه سال زندگی پرشور و پربار درگذشت.